



۲۰۱۶/۰۴/۰۳



محمد نذیر تنویر

از آشنایی تا جدایی

برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگفتار:

«از آشنایی تا جدایی» یکی از داستانهای واقعی جامعه ما که برگرفته شده از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو» میباشد. این داستان، خارج از رابطه های نویسندگی و دانش ادبی بر مبنای تمثیل احساس درونی نویسنده شکل یافته است. هرچند تمثیل عمیق از باور های معنوی برای فرد همچو من، که از دانش کمتر ادبی برخوردار هستم، کاری ساده ای نخواهد بود. اما باز هم همین «عشق بر معبود» است که باعث شکل گیری جملات آن به روی صفحات کاغذ (تاریخ) می گردد و حتی هر باری که آنرا مرور می نمایم با رخسار نمناک از آن جدا می گردم.

یکی از چهار فصل این کتاب زیر عنوان «سومین بازداشت» می باشد.

این دوره که پُر خاطره ترین و پُر مشقت ترین دوره های از زندگی ام را تشکیل می دهد ممکن برای نسل های آینده بی ثمر نباشد. زیرا تا زمانی که ببینش ها بر اهداف گره نخورد (آنهم بر مبنای واقعی فهم و دانش) و بر محور افراد و اشیا بچرخد، مشکل خواهد بود تا حقایقی را که در لابلای این نوشتار انعکاس یافته، و بیانگر عمق فاجعه آن دوران می باشد، در ذهن خواننده به تصویر کشاند.

هرچند دوران ۲۴ ماهه اسارت به مقایسه اکثریت زندانیان، دوره کوتاه بود اما این مدت، تنها با سپری کردن حیات در بین سلول های زندان خلاصه نمی گردید. در طول این مدت، ۲۱ بار جزایی شده و از یک سلول به سلول دیگر انتقال یافته که توأم با انواع شکنجه ها نیز همراه می بود. همین علت و همچنان به خاطر تنوع برای خواننده، مرا واداشت تا سعی نمایم که داستان ها را زیر عناوین مختلف و به صورت جداگانه تحریر بدارم که «از آشنایی تا

جدایی» یکی از داستان های محوری این مجموعه می باشد. بلی! جوانی که به جز

شش سال از دوره کودکی و طفلی اش، ۱۷ سال را در تحصیل گذرانده و جرمی ندارد جز این که به الله توانای شکست ناپذیر و ستوده، ایمان دارد!

وَمَا نَقْمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ ﴿البروج: ۸﴾

«شکنجه گران هیچ ایرادی و عیبی و جرمی بر مؤمنان نمی دیدند جز این که ایشان به خداوند قادر و چیره، و شایسته هرگونه ستایشی، ایمان داشتند!»

شبهه ای ازین جور و بی عدالتی را ببینید که چگونه بر جوانان مسلمان این خطه روا می داشتند! بلی از سوی هموطنش، آنچنان که تا حال ادامه دارد که خیلی راحت، و با برچسب زدن چند «القاب وارداتی» به سادگی، کشتار و ظلم اش را توجیه می دارند!

پس ای انسان! لطف نموده و لحظه ای از وقتت را برای صدایی که درین عصر کمتر شنونده دارد (حتی در بین دوستان و نزدیکان) صرف نما، شاید در آن پیامی نهفته باشد که دور از خیر و حکمت نباشد!

با التماس دعای خیر و سعادت از بارگاه رب العزت برای من و شما.

برادران انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند

بخش اول: خاد شش درک:



آغاز فصل بهار ۱۳۶۰ هجری شمسی ست و بوی طراوت طبیعت از میان میله های کوچک زندان به مشام می رسد. آواز کارمندان محل بر همه جا طنین افکنده و گاه و بیگاه سرور و خوشی، جایش را به خنده های قهقهه می دهد. کلکین های کم عرض و کوچک که درست در زیر سقف زیرزمینی قرار دارند، چهره ها را ناپیدا ساخته است. اما از صحبت ها، چنان گمان می رود که گویی همکاران صمیمی و همراز باشند. آنها چنان نزدیک اند که به راحتی می توان حرف های شان را تعقیب کرد. طبع خوشی و مستی زنان بر مردان بیشتر چربی نموده و قهقهه ایشان تمام فضای محل را پُر ساخته است. سوژه داستان های شان را «حالت مهیب» زندانیان تشکیل میدهد. هر یکی سعی می دارد تا بر دیگری پیشی گیرد و از شهکاری هایش حکایت نماید.

یکی از ترس و «وحشت زدگی» زندانی سخن می زند و دیگری از تاکتیک و شیوه های خاص شکنجه اش. یکی از آنها که با طمطراق بیشتر حرف می زد سعی داشت تا خودش را قهرمان آن حلقه جلوه دهد و از شهکاری هایش حکایت می داشت:

«زندانی ایکه یکبار مزه شکنجه مرا چشیده باشد، بار دیگر یا اقرار می کند و یا از ترس شاشش می رود.»

در حالی که ختم هر داستان با خنده های دسته جمعی همراه می بود و فضای «طبع خوشی» های شان نیز در حال اوج گیری می رفت، از خود می پرسیدم که چرا زنان؟

آنان که موجودات عاطفی اند، و غیر از عاطفی بودن شان، این چه لذتی بوده می تواند که ایشان از آزار و اذیت ممنوع شان به دست می آورند؟

فضای اطاق را سکوت مطلق فراخوانده بود. حالت ترس و ناتوانی در چهره های زندانیان گره بسته، چشم ها از حلقه هایش بیرون زده و گوش ها همه به حرف های مستنطقان تیز شده بودند. برآستی آنانی که یکبار دوره شکنجه را سپری کرده بودند، ضربان قلب شان همچو اطفال نوزاد به سرعت در تپش آمده و چهره ها در اثر بلند رفتن فشار های روحی، بکلی سرخ گشته بودند.

به خاطر رسیدن که چند روز قبل از بازداشت، زمانی که با دوستم از کنار این ساحه می گذشتیم به زیبایی این ساختمان شگفت زده شده بودم. چون مسلک ام انجینیری ساختمان بود و از واقعیت درونی آن آگاه نبودم به دوستم گفتم: ای کاش این جای را، روزی بتوانم از داخل ببینم... و حالا...

با عبور از دو دروازه میله آهنی، به راهروی کوچکی رسیدیم که به زیرزمینی وصل می یافت. اولین سلول محبس به سمت چپ دهلیز، اطاق ما بود که به نام «طاق عمومی» یاد می شد و در حدود سی متر مربع مساحت داشت. دروازه اطاق برایم عجیب و سؤال برانگیز بود و به کنجکاوای هایم می افزود و در ذهنم سؤالاتی را شکل میداد و از خود می پرسیدم:

آیا ما واقعاً افراد مهمی هستیم که در چنین جایی نگهداری می شویم؟

آیا قبلاً در اینجا، چیزهای با ارزش و قیمتی نگهداری می شد و یا این محل در نهادش بدین منظور بنا یافته است؟ چه عجب کشوری با چنین ساختمانی های مدرن، در حالی که خود در ردیف عقب مانده ترین کشورهای جهان قرار دارد!

چرا ما از برای از بین بردن همونوع و حتی هموطن و هم زبان خویش، از بهترین و مدرن ترین تکنالوژی استفاده می بریم در حالی که برای رفاه شان در دوره بربریت سر می بریم؟

در حالی که چنین سؤالاتی ذهنم را سخت به خودش مشغول ساخته بود، غریوی دسته جمعی مستنطقان، فضای سکوت اطاق را بار دیگر برهم زد و دوباره همه را متوجه شان گردانید. آرام آرام صدای آنها کم رنگتر و ضعیف تر می گشت تا آنکه از محوطه دور شده و دوباره به شعبات شان برگشتند.

فضای اطاق گنگ و نامطمئن به نظر می رسید. افراد مختلف با شیوه های خاص و طرز دید های مختلف در «رفت و برگشت» بودند. بعضی شان، بعد از چند ساعتی، و دیگری بعد از چند روزی، ناپدید می شدند. با این شیوه می خواستند تمثیل رهایی «محبوسین» را بعد از یک بازرسی کوتاه و مختصر نمایند. یکی از روزها زمانی که از تشناب برمی گشتم، پرده از روی این «صحنه سازی» های شان برداشته شد. در آخر دهلیز جایی که کوله قفلی ها قرار داشت و دروازه های آن میله یی بودند «هم اطاقی» خود را دیدم که به نام رهایی از اطاق بیرون ساخته شده بود. نخست باورم نشد اما زمانی که وی از عقب میله ها با اشاره دست سلام کرد دانستم که خودش است. این شیوه، گاه و بیگاه نیز برای شان مؤثر می افتید و حتی بعضی ها را بر اقرار های دروغین نیز وامیداشت تا به زعم خودشان، بتوانند زودتر به خانه های شان برگردند. عاقبت نه اندیشی و تن دادن به داستان های خود ساخته مستنطقین، حتی یک عده ای را نیز تا کام مرگ می کشاند.

بعضاً چنین تبدیلی های سریع در سلول های زندان، زمینه ساز نفوذپذیری افراد گماشته شده خاد نیز می شد تا اگر بتوانند در داخل زندان بر علیه زندانیان اسنادی را تهیه بدارند. در این شیوه نیز به هزارها فرد بیگناه، سالیان درازی را در عقب میله های زندان سپری داشتند.

در بین زندانیان مرد مُسن، تنومند و باهوشی وجود داشت که یک روز قیل در اطاق ما آورده شده بود و از تجربه کافی نیز برخوردار بود. وی به باریکی همچو موضوعات خوبتر آگاه بود اما در بیان آن، به خاطر نفوذ افراد دستوری خاد، از احتیاط کار می گرفت. نمی توانست عمق مسأله را برای همگان به صراحت بیان دارد، اما سعی بر آن میداشت تا همه را تشویق به اذیان گویی، داستان های عشقی و گفتن فکائیات و طبع خوشی های ناسالم نماید تا زمینه های باز شدن صحبت های سیاسی را محدود ساخته و از به دام افتیدن زندانیان تازه وارد جلوگیری نماید.

وی مرد با جرأت و با مورال قوی بود و چنان وانمود می ساخت که از تاجران بین شهر های کابل و پلخمری می باشد. مرد سفید چهره، نیمه کوسه و قوی هیکل با خُلق خوش که فکر می کنم از برادرن اوزبک و یا هزاره ما بوده باشد و اگر فراموشم نشده باشد اسمش حاجی قربان علی از تایمنی کابل بود. فضای آنجا چنان بود که نمی شد به آسانی مشخصات کسی را پرسید و اگر چنان نیز می شد، حدس و گمان های، جاسوس بر وی می رفت زیرا خادشش درک و دیگر نظارت خانه ها، محل طرح و ترتیب اساسات دوسیه های هر زندانی را تشکیل می داد.

هم اطاقی دیگر ما جوان میانه قد، لاغر اندام اما «تزوک و تسمه» که خوب سرحال به نظر می رسید و دارای روحیه خیلی بالا بود. وی که از برادران نورستان ما بود، با طبیعت کوه پایه های آنجا بزرگ شده و سعی بر آن می داشت تا همه را تشویق به فعالیت های بدنی و سپورت نماید. از شیوه صحبت و نوع برخوردش چنان پیدا بود که پیامش برعکس آنچه باشد که خادبست ها ذهنیت سازی می کردند. می خواست همه را بفهماند که رهایی از دست این ظالمان، چنان ساده و بسیط نیست که تمثیل آنرا می نمایند. اسمش را به خاطر نمی آورم زیرا این خاطره بعد از گذشت سه دهه در رشته تحریر می آید، اما قصه هایش از دره ها و طبیعت آنجا همیشه ذهنم را به وی مشغول می دارد. زیرکی وی بعضی اوقات مرا به تعجب می آورد که انسان های زیادی را در کشور میتوان سراغ داشت که دید و تحلیل شان از وقایع روشنفکرانه بوده در حالی که از نعمت سواد برخوردار نمی باشند. وی سعی بر آن می داشت تا به نام «سپورت های محلی» نورستان، همه را تشویق به فعالیت های بدنی نماید تا از کندی گذشت زمان کاسته و از جانبی هم، وضع صحی را بهبود بخشد. برایم می گفت: «انجنیر صاحب! چطور می توان سپورت کرد در صورتی که فرد در یک محوطه خیلی کوچک زندگی کند و نتواند به آسانی در آن دراز کشد؟» ما در نورستان حرکات بدنی داریم که میتوان جابجا آنرا انجام داد، و بعداً شروع به انجام و تدریس آن می کرد. در اخیر تمرین از همه می خواست تا با وی مسابقه کنند. من که جوان تندرست و ورزشکار بودم و خارج از سپورت دلخواهم که آبیازی بود به تکناندو نیز دسترسی و مهارت داشتم نمی توانستم با وی همراهی و برابری نمایم و خودم را در برابر حرکات محلی نورستان ضعیف و ناتوان احساس می کردم. هدف وی تنها درین نکته خلاصه نمی شد. چنان پیدا بود که وی همه را در برابر حالاتی آماده می ساخت که تصورش تا هنوز در ذهن ما خطور نکرده بود.

هنوز چند روزی نگذشته بود که در سلول ما وضع تغییر یافت و در قدم اول، دوست نورستانی ما را به نام آزادی از ما دور ساختند. برایم چنان احساسی پیدا می شد که در بین ما شاید کسی موجود باشد که وضعیت را به دقت زیر نظر داشته و متواتر آنرا برای مستنطقان گزارش می دهد. فضای پُر از اختناق و بغرنجی بود. نمی شد به آسانی بالای فردی اعتماد کرد. از جانب دیگر آزار و اذیت همراه با زخم های بدن، آرامش را از ما گرفته بود. من که هنوز ۲۳ سال عمر داشتم و مست در جوش جوانی بودم، تاهنوز با کلمه ترس چندان آشنا نبودم. آنچه از مستی و بی باکی بود، همه در عشق معبودم خلاصه می شد. عقیده ام همه چیزم شده بود و در پناه آن احساس آرامش می کردم. همین آرامش باعث شده بود تا اوضاع را با خون سردی تعقیب نمایم و آروزی دوباره به منزل رفتن را از سرم دور گردانم.

هنوز چند ساعتی از «تغییر و تبدیل» نگذشته بود که چرخ دروازه به صدا درآمد و توجه همه را به آن سو معطوف داشت. دروازه سیف (گاو صندوق) مانند، که دارای چرخ و دوازده ستون های آهنی بود و کلاً شبیه سیف نیز کار می کرد. اول باید کودنمبر خاص خودش تایپ می شد بعداً چرخ آن قابلیت بازو بسته شدن را بخود می گرفت. با باز ساختن در، ستون های آهنی خود را از چهار چوکات به درون در فرو میبردند و با بسته کردن- معکوس آن. ضخامت در در حدود ۲۰ سانتی متر بود که کناره های عمودی آن دارای چهار میله آهنی و قسمت های فوقانی و تحتانی آن دارای دو میله آهنی بودند که «باز و بسته» کردندش، به زمان بیشتر نیاز داشت.

بلاخره در باز شد و زندانی جدیدی را داخل اطاق ساختند. جوان میانه قد با لباس های ساده و نظیف؛ که پوست گندمی اش از شدت ترس سفید گشته بود، با صدای آرام و گرفته اش بر همگان سلام کرد و در گوشه یی نشست. خیلی زود در عمق افکارش ناپدید شده و ناخودآگاه در جایش لغزید و به خواب عمیق فرو رفت.

عصر آرام آرام نزدیک می شد و تاهنوز از غذایی چاشت خبری نبود تا آنکه چرخ در بار دیگر به صدا درآمد و توجه را به آنسو کشانید. پهره دار از دور جراید کهنه را گذار کرد تا از آن بقسم سفره استفاده نمایم، و متعاقب آن غذا را داخل آوردند. عطر قابلی اشتها را تحریک کرده و همه بدور سفره نشستیم. جوان با شنیدن صدای زندانبانان از جایش پرید و «بی صبرانه» آنها را مخاطب قرار داد: «ضابط صاحب چه وقت مرا برای پرسش می طلبند، دیگر دیر شده و هوا رو به تاریکی می رود؟»

زندانبان درحالی که پوزخند بر لبان داشتند به جوان گفت: عجله نکن، آنقدر بطلبید که از طلبیدن پشیمان شوی! حالی بنشین و نانت را بخور!

جوان با شنیدن این حرف گرسنگی اش را فراموش نموده و در حالی که وضع اش برهم خورده بود دوباره بر گوشه اطاق لم داد. چنان پیدا بود که وی در یک فضای پُر از صدق و صفا بزرگ شده باشد و با جهان نیرنگ و فریب کمتر آشنا باشد. نزدیکش رفته و برایش گفتم: کوشش کن که خودت را بیش ازین اذیت نکنی، معلوم نیست که چه زمانی دوباره برای ما غذا می آورند. کوشش کن که بفهمی که تو یک زندانی هستی و هیچ چیزی به جز عقل و هوش در اراده خودت نیست. فکر می کنم که تعداد غیرحاضران مستنطق زیاد بوده باشد، و گر نه ما کجا و این قابلی کجا؟ حالا بیا که باهم غذا صرف نمائیم. جوان بر من خیره شد و بعد از لحظه کوتاه با تبسمی که از عمق دردهایش بیرون می آمد بلند گشت و در جمع دیگران به دور سفره نشست. هنوز چند لقمه ای، از گلوی مان پایین نرفته بود که سرافسر بخش نگهداری زندانبانان با تنی چند از محافظینش داخل اطاق گشته و بدون کدام مقدمه یی همه را مخاطب قرار داده و گفت: «در خانه پدر تان چنین غذایی را خورده بودید؟»

وی که می خواست تا زندانبانان از غذا های پسمانده و اضافی پرسونل آنجا برایش «محنت خانه ای» بسازند، غذا را بر همه ما زهر گردانید. نتوانستم خود را کنترل کنم و برایش گفتم: اگر تحمل شنیدنش را داری، جوابش در یک داستان کوتاه خلاصه می شود.

ضابط با پوزخندش گفت: «بفرمائید جناب پروفیسور صاحب عینکی!»

«بهلول که از فهم و دانایی اش، رشک سلطان را بشورید، و سلطان که خود را در برابر فهم وی کوچک یافت، در صدد آن شد تا وزیر دانایش را با سپردن کار ناشد، کم آرد. به وزیر دستور داد تا گوسفندی را همه روزه غذا های لذیذ داده و با گذشت یک ماه آنرا دوباره به عین وزن، برگرداند. یک ماه گذشت و بهلول با گوسفند دوباره برگشت.

زمانی که سلطان گوسفند را دوباره به عین وزن یافت شگفت زده پرسید: ای بهلول ترا چه رمزی در کار است که کار ناشد را، شدنی ساخته بی؟

بهلول دانا با تبسم ظریفش سلطان را مخاطب قرار داده و گفت: هر روز زمانی که گوسفند از غذا های لذیذ، وزن می گرفت، چند لحظه بی در پی اش گرگ را رها می ساختم تا از وزنش بکاهد. این بود رمز کارم.»
ضابط زود به حرفم رسید و از عمق «غضب و نفرت» بر من خیره شده و گفت: پس از فردا، جرأت گستاخی هایت را باز می بینیم؟!

شبی پُر از شکنجه و عذاب، به درازا کشید و به آهستگی و کندی اش می افزود تا آنکه دوباره مرا به اطاق برگردانیدند. جوان با عجله خود را نزدیکم رسانیده و پرسید: به خاطر داستانت؟
بلی! از برای چند لقمه نانی که شاید در نبودن ما در باطله دانی می افتاد.
با گذشت زمان و حوادث پیهم، شناخت زندانیان از همدیگر بیشتر می گشت اما تاهنوز هم زود بود که بر یکدیگر چنان اعتماد شود که روی مسایل روز صحبت نمود.

صبح روز بعد، آوازی جمعیتی از مردم بگوش رسید که گاه و بیگاه با ناله و شیون نیز همراه می بود. حواس و دیده های همه به طرف در تمرکز یافته بودند تا آنکه چرخ دروازه به صدا درآمد. در باز شد و جمعی کثیری از مردم را داخل اطاق ساختند. گویی که همه «مردمان گور» هستند که تازه از زیر انبار خاک بیرون آورده شده اند. رنگ لباس ها به مشکل تشخیص داده می شد و چهره ها، همه خاک آلود و وحشت زده به نظر می رسید. مژه ها و ابرو ها در زیر بار خاک پنهان یافته بودند. در اثر درد و ریختن اشک، خط های از کنج چشمان به رخسار کشانیده شده بودند و چنین صحنه ها، همه را بهت زده و به حیرت فرو برده بود. معیار سنی در بین دستگیر شده ها اصلاً وجود نداشت. طفل شش ساله با جد هفتاد و پنج ساله اش در بین بازداشت شدگان نیز دیده می شد. تازه متوجه گشتم که بعضی شان چنان عمیق زخم برداشته اند که یک بخش از وجود شانرا از دست داده اند. اطراف زخم ها با گل مخلوط شده از خون شکل یافته بود که بعضی از آنها تاهنوز تازه و خون از آن جریان داشت. ناخودآگاه زبانم به حرکت آمده و پرسیدم: چرا پدر، چه شده است؟

نوشته انجنیر محمد نذیر تنویر،

هالند

پایان بخش اول

ادامه دارد